

از همه امضای موافقتنامه مرزی و مالی ایران و شوروی بود. در زمانی که رفقا مشغول بحث درباره آن بودند که در گذشته چه کسی اشتباه کرد و ...

نتیجه ۲۱ روز پلنوم آن بود که همه بر مواضع خود ماندند و طبری مأمور نوشتن متنی شد که در آن همه راضی شوند. کیانوری، پس از یک سال تلاش خود را تطهیر کرد، ولی رادمنش دبیر اول حزب ماند و مریم نیز به عنوان عضو مشاور کمیته مرکزی پاداش آن همه سرگردانی و تلاش را گرفت. تا سال به پایان برسد اعضای رهبری حزب توده به آلمان شرقی منتقل شدند تا حضور و فعالیتشان مانع مغازله‌های شوروی با دولت ایران نشود. جایی که به اروپا و راههای دسترسی به ایران نزدیک بود. باری، اروپا بود و به مذاق مریم خوشتر می آمد. زندگی در مهاجرت و در فضائی تنگ که گروهی مدام یکدیگر را می پایند و کم کم از شرایط و اخبار ایران به دور می افتند، تنگ نظری‌ها و غرض‌ها، بدگویی و باندبازی. هنوز دیواری بین دو برلین نیست و مریم می تواند گهگاه به بهانه‌های مختلف خود را به غرب بسیندازد. جایی که بستگانش حضور دارند، ولی سخت است. در یکی از این دیدارها بتول خانم مادرش را می بیند که برای اولین بار از کشور خارج شده، و دخترش افسانه را. دیدار گهگاه با مظفر فیروز که همچنان در پاریس نشسته و منتظر روزی است که شاه سقوط کند، خود غنیمتی است. هر خبر تازه‌ای برای آنها در غربت بی خبری، غنیمت است، هر حادثه‌ای در تهران، موجبی برای تحلیل است و رسیدن به این نتیجه که سقوط رژیم نزدیک شده. «رادیو پیک ایران» که در بلغارستان برپا می شود، وسیله‌ای است که آنها خود را با وطن او تماس ببینند.

چه باک اگر جز گروهی از اعضای حزب توده کسی آن رادیو را که خسته کننده و پر از مقالات ترجمه شده و تعلیمات آکادمیک، گوش نمی دهد. روزنامه مردم نیز منتشر می شود، چه باک اگر کسی در ایران آن را نمی بیند، و روزنامه ای است که برای گروه مهاجران منتشر می شود، باری وسیله سرگرم شدن، بحث، دشمنی و مجادله که هست. زندگی در غربت، خالی است و این چگونه با طبیعت کسی چون مریم - و کیانوری - می سازد که همواره در جستجوی ماجرا بوده اند؟

اما در تهران، زندگی اشرف چندان خالی نیست. بعد از ۲۸ مرداد اوست که خائنین و خادمین را جدا می کند. دفتر او مرکز زد و بندهاست. هر شب در جایی از کشور درخانه کسانی دعوت دارد که اطرافش چون شمع می چرخند. او که بزودی احمد شفیق را نیز دور می اندازد، آزاد است و بی هیچ واهمه ای از نام و ننگ، به هر کار می خواهد دست می زند. بیشتر سال را با گروه دوستان نه چندان خوشنام خود در سفر است و در هریک از این سفرها، کسانی از تحصیلکرده ها و برجستگان ایرانی را به تور می اندازد، در تهران برسر کاری می گمارد و از طریق او برحوزه نفوذ خود می افزاید. بزودی با دور شدن ثریا اسفندیاری از دربار، بار دیگر یکه تاز می شود. مانع او خواهر بزرگش شمس است، و گرنه معتقد است که زن و مرد مساوی هستند و آن کلمه «ذکور» را باید از قانون اساسی حذف کرد. شاه نه می تواند و نه می خواهد او را از کارها دور کند.

سالهای باقی مانده دهه ۳۰ سالهای قدرت اشرف است. دکتر اقبال در نخست وزیری منصوب اوست و بزودی یک باند جوان متمایل

به امریکا در اطرافش شکل می‌گیرد، جز آن که یاران او در بخش خصوصی امکانات گسترده‌ای می‌یابند و از عواید حاصله، سهمی هم برای اشرف در نظر می‌گیرند. در زمانی که به‌چهل سالگی رسیده، به‌مقام والا حضرتی قانع نیست، ریاست هیأت نمایندگی ایران در مجامع عمومی سازمان ملل را خواسته و به‌دست آورده، از این رهگذر با بذل پول نفت در کمیسیونهای پراهمیتی مانند حقوق بشر سازمان ملل خود را تا نیابت ریاست رسانده و در صدد پروازهای جهانی است. در همین زمان شهناز - دختر شاه - و شوهرش اردشیر زاهدی، زنی دیگر برای شاه در نظر می‌گیرند. همه می‌دانند که آن دو ملکه دیگر را فقط و فقط دشمنی اشرف از دربار راند. اما این یکی - دختری از محصلان مدرسه بوزار پاریس - در اولین سال، پسری برای شاه می‌آورد که ولیعهد می‌شود. بزودی شاه باید بین مادر ولیعهد و اشرف یکی را انتخاب کند. سال چهل، اگر برای مریم و کیانوری سال کناره‌گیری از فعالیت‌های حزبی و خرید قطعه زمینی در برلین و ساختن اتاقی در آن است که شباهتی به آن خانه شمیران با چنارهای قطورش ندارد، برای اشرف نیز آغاز دوران دیگری است. او که تا کودتای ۲۸ مرداد، ثروت خود را که کم هم نبود با گشاده‌دستی در راه ماندن رژیم پهلوی و حفظ سلطنت برادرش صرف می‌کرد، از این پس با سرعت و اشتهایی غریب به کار ثروت‌اندوزی می‌افتد. سرمایه‌گذاری‌های کلان در خارج کشور و اختصاص دادن سهم بزرگی از درآمدهای نفت و کمیسیون خریدهای بزرگ به خود.

شاه در نیمه دهه چهل در صدد تاجگذاری است. پسرش در همان سنی است که او خودش شاهد به تاج‌نشستن پدر بود. چهل سال از آن

روزگار می‌گذرد. مریم به خاطر می‌آورد که در آن زمان، به دستور فرمانفرما در بزرگ پارک را بسته بودند و بچه‌های کوچکتر از دیدن کالسکه سلطنتی محروم ماندند. مریم آنقدر بود که ببیند پدرش با چه نفرتی از شاه‌شدن رضاخان ماکسیم یاد می‌کند. و روزهای پس از آن را نیز به خاطر می‌آورد که با هر پیغام شاه، انگار پاره‌ای از تن فرمانفرما را می‌کنند که فریاد می‌زد «تقصیر من چیست که یک قزاق بیسواد سوادکوهی را کمک کردم که به تهران بیاید و فرمانده قشون شود. و این نصرت‌الدوله زیربازویش را گرفت و شاه شد. تقصیر ما چیست حالا رضاخان ماکسیم به زندگی بچه‌های من هم ابقا نمی‌کند». اما افسوس که شوروی با ایران روابط ویژه دارد و مدام توده‌های‌ها را از تندی باز می‌دارد. بعد از دو سال جنگ تبلیغاتی بین تهران و مسکو، باز آب‌ها از آسیاب افتاد شاه و ملکه به مسکو رفتند و پذیرائی شدند. و پادگورنی رئیس‌جمهور شوروی هم می‌رود تا در چادر سلطنتی حاضر باشد و در جشن‌های شاهنشاهی شرکت کند در آن خیمه‌شب‌بازی، رهبران کمونیست بیشتر حضور دارند تا رهبران غرب. در حالی که جانسون، پمپیدو، ملکه انگلیس، و صدراعظم آلمان نورات بعد از خود را فرستاده‌اند، رهبران اروپای شرقی، نفت، خاویار و زندهای دکولته میهمانی سلطنتی را دوست دارند و در فیلمها پیدا است که تملق هم می‌گویند.

اما دیگر چاره‌ای نیست، راهی نیست. جز کناربودن و برای کناربودن جایی بهتر از برلین نیست که هم راهی به غرب دارد و با نیم ساعت رانندگی می‌توان به برلین غربی رسید و از هر که لازم است دیدار کرد و هم می‌توان، با کسب اجازه‌ای که دریافت آن مشکل

نیست دیگران را نیز به خانه آورد. این در حقیقت نوعی بازنشستگی است و ابراز نخستگی از بیست سال جنگ، جنگی با رژیم شاه و جنگی در درون حزب با مخالفان.

کناره گیری مریم و کیا از حزب، به دلیل دیگری هم در موقع مناسبی صورت می گیرد. اختلاف بین احزاب کمونیست شوروی و چین بالا گرفته، در داخل رهبری حزب انشعابی پدید آمده و گروهی «سازمان انقلابی» تاسیس کرده اند و به چین چسبیده اند، باید در این مقابله، تا می توان برکنار ماند تا برنده جنگ آشکار گردد همانطور که طبری رفتار کرده، اما طبیعت کیانوری مانع از آن می شود که کنار بماند. در پایان دهه چهل بار دیگر برو بیا، بحث و دعوا شروع می شود. کیانوری با کشف ماجرائی مربوط به یک شبکه حزبی در داخل کشور (که توسط ساواک ایجاد شده بود و رادمنش از آن دفاع می کرد) رادمنش را از رهبری حزب کنار می اندازد. اسکندری به جای وی می نشیند و کیانوری رئیس تشکیلات کل می شود و خود شبکه ای را در داخل کشور شکل می دهد.

در ایران، اشرف که دیگر با حضور فرح، مجالی برای قدرت یابی ندارد، به فعالیت های بازرگانی در داخل و خارج اکتفا می کند، شاه که به سی امین سال سلطنت خود نزدیک می شود چنان مغرور است و چنان همه امور را در قبضه گرفته که دیگر نه هیأت دولت، نه مجلس، و نه هیچ کس دیگری محلی از اعراب ندارند. در ترکیب مطلوب او، هویدا ظاهراً نخست وزیر است. اقبال ظاهراً رئیس شرکت نفت و با حذف نظامیان قدیمی، نسل تازه ای ارتشبد و سپهبد شده اند که فقط از او اطاعت می کنند. شغل های بالا همه صوری است و توسط

افرادی پرشده که مأمور رساندن گزارش به شاه هستند. پول نفت امکان داده که شاه دوستی همه را بخرد. او فرعون‌ی شده است که حتی خواهرش را نیز به بازی نمی‌گیرد. اشرف که پیوندی هم با سازمانهای مافیائی اروپا ایجاد کرده، مدام بر ثروت خود در بانکها و بورس‌های بین‌المللی می‌افزاید و چنین پیداست که فعالیت‌های سیاسی را رها کرده، او دیگر آن آدم سالهای سی نیست که پس از ۲۸ مرداد مدام از تیمور بختیار می‌پرسید «پس آن دختره چه شد؟» و آرزو داشت که دختر فرمانرما را کت بسته و مقهور خود ببیند. روابط شاه و کشورهای کمونیستی در بالاترین سطح است. برژنف، تیتو، چائوشسکو، حتی هونه کر رهبر آلمان شرقی در زمرة میهمانان کاخ‌های تهرانند و همگی درخواست آن دارند که با میزبانی از شاه، از بخشش‌های او نصیب ببرند. در سراسر کره زمین فقط چین مائو، کوبا کاسترو، آلبانی انورخوجه باقی مانده‌اند که با رژیم روابطی ندارند. در اوایل دهه پنجاه، به‌عنوان آخرین حرکت سیاسی سرنوشت‌ساز، به دنبال سفرهای کیسینجر به پکن، ناگهان اشرف نیز راهی پکن می‌شود و به دیدار مائو و چوئن لای دست می‌یابد. تا این زمان طرفداران چین در بین کمونیست‌ها، بر طرفداران شوروی فخر می‌فروختند و رادیو پکن با نطق و بیان مهدی خانبابا تهرانی (از منشعین حزب توده و رهبران سازمان انقلابی) تنها بلندگوی باقی مانده و افشاگر علیه رژیم شاه بود (رادیو پیک ایران بعد از ایجاد روابط اقتصادی بین ایران و بلغارستان بسته شده بود) اما با سفر اشرف رادیو پکن نیز از دست مخالفان به درآمد.

در سال ۱۹۷۳ که بهای نفت یکباره ترقی کرد، شاه در موقعیت

ویژه‌ای در جهان قرار گرفت. روابط با عراق را التیام داد و کم‌کم کسانی در صدد ایجاد روابط بین رژیم و فیدل کاسترو برآمده بودند. حافظ اسد نیز به سودای نفت سفری به ایران کرد و گفتگو بر سرآمدن یاسر عرفات بود که ...

اشرف که بعد از جان به‌در بردن از سوءقصدی در مونت‌کارلو که گفته می‌شد به باندهای داخلی مافیای اروپا مربوط می‌شد، دیگر آبروئی برایش در سطح بین‌المللی باقی نمانده بود، دهه پنجاه عمر را به پایان می‌برد دیگر آن ماده ببر چشم‌میشی نبود، چنان‌که برادرش نیز، دور از چشم همه، با سرطان بدخیمی دست و پا می‌زد. حالا دور از چشم و حضور او رژیم می‌توانست حتی در صدد نفوذ در حزب توده و جذب آنها برآید. و جهانگیر بهروز از سوی هویدا راهی آلمان شود و به ایرج اسکندری که از گذشته با هویدا آشنا بود، پیشنهاد بازگشت کند، احسان نراقی نیز بکوشد تا از طریق مهرانگیز دولت‌شاهی (خواهرزن مظفر فیروز) و سیف‌پور فاطمی (داماد مریم و برادرزاده دکتر فاطمی) مریم و کیانوری را جلب کند. اما این کوشش را رقابت‌های داخلی حزب دفع می‌کند. کیانوری خود را در وضعیت می‌بیند که با حرکتی دیگر رهبری حزب را در دست گیرد. او و مریم در جایی که هستند، باید در بالاترین باشند. حوادثی بیرون از دسترس آنها رخ می‌دهد که از آن بوی پایان مهاجرت می‌آید. بار دیگر یک دمکرات برای رفتن به کاخ سفید امریکا کوس بسته است. درست در زمانی که بیست سال از فرار مریم از ایران می‌گذرد، جیمی کارتر، برخلاف پیش‌بینی و آرزوی شاه و دستیارانش بر جرالد فورد پیروز می‌شود. او در مبارزات انتخاباتی خود گفته است که رژیم‌های

دیکتاتوری اقمار امریکا را تحمل نخواهد کرد.

شاه که در دوران ترومن مجبور به تحمل قوام، رزم آرا و در نهایت دکتر مصدق شد که هر سه به قدرت او نظر داشتند، و در دوران کندی، علی امینی را نخست وزیر کرد و بلاها بر سر خود، سهام و نزدیکانش آمد، بیهوده می کوشد تا نشان دهد که آنقدر قوی است که سومین رئیس جمهور دمکرات امریکا در دوران سلطنت خود را نیز از سر به در خواهد کرد. از رهبران حزب توده، کسی به این وقایع توجهی نمی کند. آنها چنان از ایران دور و در مسایل و تنگ نظریها و اختلافات و زد و بندهای خود غرقند که تا وقتی شهرهای کشور یکی یکی بستر انقلابی غیر قابل تصور شده بودند، خبری از آن نمی یافتند. با آن را جدی نمی گرفتند. چنان که در احزاب کمونیست نیز. اما مریم و کیانوری به جهت ارتباطات خود با داخل ایران و با دوستانی در غرب، از جمله مظفر فیروز، در جریان وقایع بودند. آنها در گوش دوستان روسی چیزی می خوانند که کم کم درستی آن آشکار می شود و کیانوری را به آرزوهای خود نزدیک می کند. اسکندری در مقام رهبری حزب، بیشترین تکانی که به خود داد آن بود که مانند جبهه ملی و آیت الله شریعتمداری خواستار اجرای قانون اساسی و محدود کردن اختیارات شاه شد، ولی کیانوری ترتیبی داد که قدوه که به دلیل سوابق خود زبان روحانیت را می شناخت به نوفل لوشاتو رود، شاید بتواند در اردوی رهبری انقلابی جایی هم برای حزب توده ذخیره کند. قدوه، در روز کودتای ۲۸ مرداد نیز مأموریت یافت تا با مصدق دیدار کند. اما آقای اشراقی که قدوه را از پیش می شناخت نامه را گرفت و دیدار میسر نشد. کیانوری که با سازمان نوید که عده ای جوان آن را در داخل

کشور ایجاد کرده، سپس دم آن را به حزب توده گره زده بودند، در ارتباط بود، راهی جدا از اسکندری می‌رفت. نوید برخلاف اسکندری دبیر اول حزب که معتقد بود شعار جمهوری تند است و عملی نیست، با نظر کیانوری، خواستار سرنگونی شاه شد و این بعد از حوادث ۱۷ شهریور بود که وقتی رخ داد که جانشین مائو (هوا کوفنگ) میهمان شاه و اشرف بود.

سرانجام دی ماه رسید، دیگر انقلاب ایران چندان به اوج رسیده بود که در جهان کسی امیدی به شاه نداشت، جلسه هیأت اجرائی حزب تشکیل شد و غلام یحیی دانشیان، نظر مسکو را دیکته کرد. پیش‌بینی مریم، بعد از چهار سال تحقق پذیرفت. کیانوری بالاترین مقام حزب شد.

سه روز پیش از این، جمعه‌ای بود و شاه، مانند همه جمعه‌ها در کاخی که برای مادرش ساخته بود (شاهدشت). تاج‌الملوک که در نود و چند سالگی فقط به کمک تکنولوژی زنده بود، روی تخت خوابیده شاه که دیگر نه اسدالله علم را به عنوان وزیر دربار داشت و نه هویدا را، و شخصیتی مانند علیقلی اردلان را به وزارت دربار گذاشته بود، از بالای دریائی از آتش گذشت و خود را به میهمانی مادر رساند که این آخرین روزهای حضورش در کاخ بود. گروهی از خانواده سلطنتی از کشور رفته بودند و میهمانی جمعه، دیگر آن شلوغی و شادی همیشگی را نداشت. شاه سر میز ناهار رو به اشرف خواهردوقلویش گفت «شما کی تشریف می‌برید؟» این پیام سردی بود. از دو ماه پیش به خانواده پهلوی ابلاغ شده بود که اموال و دارایی‌های خود را بفروشند و از کشور خارج شوند، اما چند نفری مانده بودند. شاه برای

تسریع درکار دستور داده بود که بانک عمران، تمام دارایی های غیرمنقول خواهر و برادرهای او را بخرد و به آنان دلار بپردازد. در این جمعه قصد داشت، حساب خود در بانک عمران را نیز تقسیم کند تا خانواده در دوران مهاجرتی که در پیش بود، دیگر چیزی از او مطالبه نکنند. از تقسیم حساب شماره یک بانک عمران به فرح و اشرف سهمی مساوی داد (هرکدام ۳۰ میلیون دلار). باید در رفتن عجله کرد. هفته بعد، در یک زمان مریم و اشرف در پاریس بودند (همان جایی که از سی سال پیش ایران تیمورتاش در آن بود) برای هردو شان اهمیتی نداشت. دست کم اشرف در شصت سالگی چندان گرفتار مسائل خود بود که دیگر یادی از مریم نمی کرد. او در ماههای آخر، بار دیگر به تک و تاز افتاده، علاوه بر ملاقات مدام با برادرش، به اتفاق اردشیر زاهدی گروهی تشکیل داده می کوشید بر بی عملی و بی ارادگی برادر فائق آید و بار دیگر رژیم را نجات دهد. اما این بار داستان دیگر بود. حتی فریاد اشرف بر سر فرح که «تو و آن نامزد کمونیستت مملکت را به باد دادیده» (اشاره به رضا قطبی پسردایی فرح که تلویزیون ایران را ایجاد کرده بود و در جوانی عضو گروههای راست بود) کاری انجام نمی داد. در یکی از این دوران، اشرف که از زمزمه های فرح در گوش برادرش سخت عصبانی بود و می شنید که این زمزمه ها شاه و نظامیان را از تندروی باز می دارد، ترتیبی داد که گارد توهینی کند که فرح دیگر حوالی اتاق خواب و دفتر شاه پیدایش نشود. او با راه چلهایی مانند دکتر صدیقی، امینی و شاپور بختیار مخالف بود. اما سرانجام در روزی، اردشیر زاهدی این پیام را به او رساند: «اعلیحضرت به من دستور داده اند. به امریکا بروم و از شما هم خواسته اند که فوراً از کشور

خارج شوید و هیچ مصاحبه و اظهارنظری هم نکنید».

اشرف پهلوی، وقتی می رفت خوب می دانست که بازگشتی درکار نیست، از شاه اجازه خواست و جنازه های مومیائی شده پدر و برادرش را هم برد. در روزهای انقلاب، حکومت نظامی، دور تا دور آرامگاهی را که از روی نقشه انوالید (قبر ناپلئون) برای رضاخان ساخته بودند، محاصره کرده و از نزدیک شدن مردم به آن جلوگیری می کرد، قوروق دور آرامگاه تا کنار حرم حضرت عبدالعظیم ادامه داشت. در آن جا یک سو، زیر مرمر بزرگ و خوش کاری ناصرالدین شاه خفته بود، و سوی دیگر در مقبره ای اختصاصی، زیر چلچراغی عبدالحسین میرزا فرمانفرما پسر عموی او. و شب های جمعه براساس وصیت فرمانفرما، در مقبره باز می شد و قاری در آن، ساعتی قرآن تلاوت می کرد. چهل سال از مرگ فرمانفرما می گذشت و آرزوی او تحقق می یافت. سلسله رضاخان ماکسیم، توسط مردم ساقط می شد. مریم، بی اختیار بود و می خواست خود را به تهران برساند و از این که در همه این ماهها، تحلیل های آبکی رهبران حزب نگذاشت تا او در تهران باشد و در خیابانها فریاد بزند و همراه مردم به کاخ های سلطنتی بریزد، عصبانی بود. دوباره کینه ها سر برآورده بود و زخم کهنه سرباز کرده بود.

آن روز سرانجام فرا رسید. هر سه آنها گوش به رادیو داشتند. اشرف در پاریس بود، و در ویلای مجلل خود در خیابان ویکتور هوگو، و نمی دانست که در آپارتمان کوچکی در غرب پاریس، ایران تیمورتاش، با دندانهای ریخته، پیر و شکسته در پای رادیو نشسته و از شادمانی می گرید. در برابر چشم او، تصویری از پدرش، مانند همه آن

سالها ایستاده بود. با پخش خبر مربوط به پایان کار رژیم سلطنتی در ایران، پیرزن چون دیوانگان به راه افتاده بود و فریاد می زد «پاپا. کاش بودی و می دیدی در به در شدند». در این زمان، سی و سه سال بود که ایران، که تبعیدی برادران بود و تبعیدی زبان خودش که به تملق از خانواده قاتل پدرش نمی گشت، در پاریس زندگی می کرد.

در برلین، مریم هم گوش به رادیو داشت. در خانه تنها بود. کیانوری باز دنبال حزب بازی. او نیز با شنیدن صدای رادیو ایران از جا پرید «این صدای انقلاب ملت ایران است» به یاد روزی افتاد که در بالاخانه احمد قاسمی، در ۲۸ مرداد رادیو را می شنید که خبر از پیروزی کودتا می داد. اما این صدا، نوید سقوط رژیم شاه را می دهد. مریم با شادمانی، در تلفن دنبال کیانوری می گردد «کیا. کیا... تمام شد، تمام». او نیز در شصت و پنج سالگی پیر و شکسته است. با قلبی جراحی شده، اما این قدر هست که فریاد بزند «یا خدای عبدالحسین». آخرین کلامی که پدرش در آن پنجدهری بر زبان آورد و رفت.

ایران و مریم، عکس جهت اشرف که از ایران گریخته، قصد دارند به تهران برگردند، اما منوچهر برادر بزرگ ایران خبر می دهد که بازگشت صلاح نیست. او خود در راه امریکا است، هوشنگ برادرش گروهان کارگران «پرسیزیون» آن شرکت مقاطعه کاری است که مأمور ساختن چابهار بود. در حقیقت این کاری است که به دستور شاه و با نظر اشرف، به پسرهای تیمورتاش داده اند. ایران باید صبر کند تا منوچهر برادرش به پاریس بیاید. مریم نیز باید خود را با حزب هماهنگ کند و ترتیبی بدهد برای ویلای برلین که قصد واگذاری آن را ندارد.

با پیروزی انقلاب، اشرف نگران پسر کوچک خود شهریار است که افسر نیروی دریائی است و تفنگدار دریائی. او در جنوب است و تا همین چندی پیش امید اشرف برای نجات رژیم. منتظر چراغ سبزی از سوی امریکا. شهریار می‌گریزد، اما در مهاجرت آرام نمی‌گیرد تا آنجا که جان خود را می‌بازد. و این پایان کار اشرف است. در دل می‌گوید از بین سی نوه رضاشاه، تنها پسر من بود که جان خود را باخت، بقیه همه سر در پی زندگی خوش و راحت با غنیمت‌هایی هستند که از ایران آورده‌اند. جمع دارایی خاندان پهلوی را حدود ۱۰ میلیارد دلار گمان می‌زنند که ۹۰ درصد آن متعلق به شاه و اشرف است و حاصل ۵۲ سال سلطنت پهلوی. چندی بعد، با مرگ شاه در مصر، مومیائی دیگری بر دو مومیائی قبلی افزوده می‌شود که جنازه‌اش در کاخ قبه به یادگار می‌ماند، همانجا که شش سال جنازه مومیائی شده رضاشاه منتظر بود. اما این انتظاری بی‌امید است. اشرف در روزهای بعد می‌بیند که ولیعهد برادرش عملاً از خیال بازگشت درمی‌گذرد، او که می‌داند امکان برگشتی نیست حاضر نیست، دل به اغوای عمه خود بسپارد که از او می‌خواهد برای بازگشت فعالیت کند.

اما مریم دو ماه پس از پیروزی انقلاب باز می‌گردد. در فرودگاه یاران قدیم، و اعضای تازه حزب و آنها که از زندان خلاص شده‌اند، به استقبال رهبرشان می‌آیند. مریم آن نیست که رفته بود، شکسته زنی است در هیأت مادر بزرگها، نوه‌اش در گوشه‌ای از فرودگاه است. دو روز بعد، تنها به شهر ری می‌رود. مقبره فرمانفرما، لُخت و بی‌تجمل است اما باقی است. برایش توضیح می‌دهند که در آن حدود بنایی

رفیع است که در تمام سالهای غیبت او، سران کشورهای خارجی
 بد.انجا می رفتند و بر آن تاج گل می گذاشتند، بنائی که اینک چیزی از
 آن باقی نیست، مریم به طعنه می گوید «قبر رضاخان ما کسیم». او آمده
 است تا به فرمانفرما بگوید سرانجام آنچه می خواستی رخ داد.
 پهلوی ها آواره شدند. اما من هستم. من مریم ماه تابان تو. ای خدای
 عبدالحسین!

و این همان کلامی است که ایران در دل دارد، وقتی که بر بالای
 سنگ شکسته ای می ایستد که روی آن فقط نوشته اند عبدالحسین ...
 تیمورتاش آن به مرور زمان خورده شده است.
 زمان همه چیز را خورده، جز کینه ای در دل این دوزن.



Handwritten text or signature, possibly in Arabic script, located below the seal.